

فصل یک میویث^۱



دهکده‌ی فاکسگلاو

زمان حال -

جنگل مدتی‌ست که تغذیه نکرده بود.

از کنار طاق ترسناکی گذشتم و به اعماق منطقه‌ی جادوگری، منطقه‌ی نفرین شده‌ی جنگلی که گناهکاران به آنجا تبعید می‌شدند تا جان بدهند، رفتم. قرن‌ها پیش از آن به‌عنوان مکانی که زمانی جادوگران قربانی می‌شدند، یاد می‌شد، تاریخ تلخ آن به‌عنوان نوعی تبعید برای مرتدها و افرادی که کارهای فاسد اخلاقی انجام می‌دادند، حفظ شده بود. روستاییان آن را جنگل خورنده می‌نامیدند، چون گاهی اوقات لاشه‌ی افرادی که در امتداد مرز آن پیدا می‌شد بدون گوشت و پوست و فقط استخوان بود. برخی از آن‌ها به شدت از بین رفته بودند، طوری که فقط بند فلزی غل و زنجیرشان، تبعیدشان را تایید می‌کرد.

استخوان‌های تیز و چوب‌های گره‌دار، در سرمای سوزناک، به دور هم پیچ خورده‌اند تا ورودی شوم جنگل را شکل دهند. در دو طرف آن، بلوط‌های پوسیده و فرسوده، غرق در یخبندان و خارها، دیواری غیرقابل نفوذ ساخته بود که صدها متر از دو طرف امتداد داشت. ابرهای سیاه

نور کمی را برای دیدن از لابه‌لای تنه‌های کج و معوج نمایان می‌کرد که این مرا به یاد اجساد می‌انداخت که از درد به خود پیچ خورده و روحشان به آسمان رسیده است. جنگل وحشی و گرسنه، منتظر غذای بعدی خود بود که قرار بود دقیقاً ظهر برسد. به چکمه‌های فرسوده‌ام خیره شدم، نوک‌شان کاملاً به سنگ‌های زیر طاق‌نما نمی‌رسید، مرزی که وقتی از آن عبور می‌کردی، هیولای آن طرف بیدار می‌شد. این نزدیک‌ترین شرارتی بود که تا به حال نزدیکش ایستاده بودم، دروازه‌ای به سوی هر اتفاق خشونت‌آمیزی که در آن جنگل رخ می‌داد. همیشه کنجکاو بودم بدانم چه چیزی فراتر از آن وجود دارد، اما هرگز جرئت نکردم پا به درون هزارتوی مه‌آلودش بگذارم. هیچ کس هرگز این کار را نکرده، مگر اینکه به زور تحریک شده باشد، چون جنگل خورنده هرگز چیزی را که گرفته، پس نداده است.

باد زمستانی لبه‌ی لباس مشکی‌ام را در حالتی موج‌دار تکان می‌داد، قلقلک ساق پایم اعصابم را خراب می‌کرد. شنل دور شانه‌هایم هم نتوانست از سرمای استخوان‌سوزی که استخوان‌هایم را به درد می‌آورد، محافظت کند. باد یا سرما نبود که باعث لرزیدنم شد، بلکه شایعه‌ی آنچه در جنگل زندگی می‌کرد، بود.

برخی از روستاییان داستان‌هایی از رث‌اور را سینه به سینه نقل می‌کردند - دیوی که با اشتباهی هولناکی در انتظار گوشت انسان بود. آن‌ها معتقد بودند که او مجازاتی از سوی بومیانی‌ست که از این سرزمین‌ها به سمت شمال رانده شده‌اند.

دیگران داستان‌هایی از ویکن‌های شروری می‌گفتند، پری‌های جنگلی کوچکی که روح جادوگران مورد تمسخر را در خود جای داده بودند و با تقلید صدای آشنایان، گمشدگان را فریب می‌دادند و به دام نابودی می‌کشاندند. اکثر ساکنان فاکسگلاو، از جمله فرماندار، معتقد بودند که الهه‌ی قاضی در جنگل زندگی می‌کند و کسانی را که خدای سرخ محبوب او را به رسمیت نمی‌شناختند، مجازات می‌کند.

هر چه که بود، بی‌توجه می‌بلعید، چون مطمئناً همه کسانی که تبعید شده بودند بد نبودند، چون جنگل یکی دو بار هم نوجوانان را طعمه‌ی خود می‌کرد.

حتی یک بچه‌ی کوچک.

چند روز بیشتر نداشتیم که جلوی طاق نفرین شده در یک سبد حصیری، با تک گل رز سیاهی روی سینه‌ام پیدایم کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی مرا آنجا رها کرده، اما روستاییان حدس می‌زدند هر که بوده، می‌خواست جنگل مرا هم بخورد.

خوشبختانه، قبل از آن، یک نفر مرا پیدا کرد و جلوی خانه‌ی خانواده‌ی برانویک^۱ قرار داده بود. در غیر این صورت، احتمالاً مانند بسیاری دیگر که قربانی اشتهای حریصانه‌ی جنگل شدند، وقت من هم به سر می‌رسید.

روح‌های بسیار، شاید صدها. مردی که پدر بزرگم می‌دانستم، گادفری^۲ برانویک، احتمالاً یکی از آن‌ها بود. می‌گویند بعد از مصرف بیش از حد شراب مُروم‌پری، از طاق‌نما گذشت و در اعماق مه‌آلود آن بلعیده شد. متأسفانه، هیچ‌کس به اندازه‌ی کافی شجاع نبود که به آنجا برود و دنبالش بگردد. حتی پدر.

نامه‌ای رسمی که آزادانه در نوک انگشتانم نگه داشته می‌شد، برای رهایی تقلا می‌کرد، با بی‌خیالی نگاهی اجمالی به خط‌های تزئینی حک شده روی پوسته‌ی ضخیمش انداختم. آن روز صبح در پاکتی که با موم قرمز و نشان مهر سلطنتی پلمپ شده بود، رسید. روشی فانتزی برای تایید اینکه پدر خوانده‌ام در حین خدمت در گروه سربازان مقدس و مذهبی ارتش‌های وُنکویانی که با اقتدار روی بخش اعظمی از قاره حکومت می‌کردند، کشته شده است. گروه کوچکی از فراری‌ها در لیوریا که واقع در قسمت شمالی قاره بود، مستقر بودند و پدرم به عنوان نماینده‌ی مذهبی به آنجا رفته بود تا لیوری‌ها را به سمت جبهه‌ی ما بیاورد. دو ماه از ناپدید شدنش می‌گذشت و گمان می‌رفت توسط فراری‌ها به قتل رسیده و من و خواهرم آلیسیا^۳ را تحت مراقبت مادر بزرگ ناتنی‌مان، آگاتا^۴ گذاشته بود. زنی کم‌طاقت، که اگر پدر بزرگم در آخرین وصیتش ذکر نمی‌کرد، احتمالاً ما دو نفر را با دستان خودش خوراک جنگل می‌کرد.

^۱ Bronwick

^۲ Godfrey

^۳ Aleyasia

^۴ Agatha

گری لیگ ۳۱

زمنه کردم: «حالا چی؟» از میان دیدی تار و اشک آلود به جنگل تاریک بی پایان خیره شدم و سعی کردم اتفاقات آینده را تصور کنم.

دخترانی که ازدواج نکرده بودند و پدری برای دفاع از حق خود نداشتند به یکی از این دو سرنوشت دچار می شدند: یا فوراً مجبور به ازدواج یا هم به عنوان یک راهبه‌ی سرخ‌پوش برای خدمت به کلیسا فرستاده می شدند- به زنان روحانی دستور داده می شد که تا زمان مرگ مطیعانه عبادت کنند. حتی اگر می خواستم ازدواج کنم و مطمئناً این کار را نمی کردم، کل اهالی مرا به عنوان فردی منفور می دیدند، و شانس یک خواستگار محترم بسیار کم بود.

که تنها یک گزینه باقی می ماند و من ترجیح می دادم مستقیماً به داخل آن جنگل بدم تا درگیر اتفاق‌های وحشتناکی که برای سرخ‌پوش‌ها می افتد، شوم. ساده‌ترین شان این بود که زبانشان را برای عهد سکوت می بردند. تا جایی که می دانستم، آن‌هایی که افراد نابکاری خطاب می شدند، مجازات‌های بدتری داشتند و اغلب مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند و مجبور می شدند دوره‌های طولانی از تنهایی را تحمل کنند.

حتی تصور اینکه از خواهرم، تنها کسی که تا به حال بدون قید و شرط به من مهر و محبت نشان داده بود، جدا شوم هم قفسه‌ی سینه‌ام را از ترس می فشرد. او تنها کسی بود که حاضر بود برای شناخت بیشتر به کودک نفرین شده‌ای که در نزدیکی جنگل خورنده گذاشته بودند، نزدیک شود، حتی اگر به قیمت آبرویش تمام می شد. به عنوان وارث خونی پدر بزرگ برانویک، احتمال ازدواج او بیشتر بود، البته نه با کسی که خودش انتخاب می کرد. و این یعنی اگر مجبور به راهبه شدن می شدم، او را فقط در مراسم تبعیدی می دیدم، جایی که تمام روحانیون باید در آن شرکت می کردند.

بارها آگاتا تهدیدم کرده بود که مرا به صومعه می فرستد تا کمی ایمان و تقوا کسب کنم، چیزی که انگار به سرنوشتم گره خورده بود.

هیچ یک از این دو گزینه جذاب نبود، اما از بین بد و بدتر، حداقل ازدواج می توانست زندگی‌ای غیر از معبدی پر از زنان روحانی که مجبور به اقامت در آن می شدند را به همراه داشته باشد. بدتر از آن، به عنوان یک سرخ‌پوش، زیر سلطه‌ی ساکتون کرین^۱، عضو ارشد کلیسا خواهم

بود، که بدون شک تمام تلاش خود را می‌کرد تا زندگی مرا به سختی مطلق تبدیل کند. مردی که نه تنها به خاطر انتظارات نابجا و زن‌ستیزی‌اش معروف است، بلکه به خاطر مجازات‌های نامتعارفش که شامل ضربه زدن با زانوی خالی بود، شهرت داشت. کاغذ در مشت محکم می‌چاله شد، چون به خودم اجازه دادم چنین چیزی را تصور کنم. من نمی‌خواستم تحت فرمان او قرار بگیرم.

یا حتی هر مرد دیگری.

در حالی که به سختی پدر خوانده‌ام را می‌شناختم و به دلیل غیبت دائمی‌اش، علاقه‌ی زیادی به او نداشتم، اما وجودش نه تنها به عنوان محافظی بین من و آگاتا عمل می‌کرد، بلکه از من در برابر فکر کردن به زندگی‌ای به عنوان یک سرخ‌پوش هم محافظت می‌کرد. مرگ او یک تراژدی به تمام معنا بود و برای اولین بار در زندگی‌ام از آنچه قرار بود اتفاق بی‌افتد، می‌ترسیدم.

-یه آشوب کوفتی پشت سرت به جا گذاشتی، اون هم برای چی؟-

عصبانیتی که نسبت به پدرم داشتم اشتباه بود، این را می‌دانستم، اما لعنت به همه چیز، آیا او حتی عواقبش را در نظر گرفته بود؟ به اینکه ممکن است بمیرد و خانواده‌اش را برای رنج کشیدن بابت ایمان محبوبش ترک کند فکر کرده بود؟

من و خواهرم را تحت مراقبت زنی قرار داد که بیشتر از خارپاشنه‌ای که بی‌وقفه درباره‌ی آن ناله می‌کند، از ما متنفر بود.

می‌خواستم در خلاء فریاد بزنم. با دو دست به سرنوشتی که انگشتان زهرآلودش را در زندگیمان فرو کرده بود چنگ بیندازم.

در حالی که در افکارم غرق بودم، شعله‌ی غم و اندوهی در سینه‌ام با احساس خشمی که در حال اوج گرفتن بود، برانگیخته شد. شعله‌ای که با شعله‌ور شدن بالا آمد و خواستار آزادی بود. احساساتی که مجبور بودم از ترس برچسب تسخیر شدگی توسط شیطان پنهان کنم، چون معمولاً وقتی دختران بیش از حد احساسات از خود نشان می‌دادند مورد چنین قضاوتی قرار می‌گرفتند.

وقتی تصویری تیره و تار ریشه در واقعیت زندگی‌ام دواند، خشمم از خفه شدن امتناع کرد.

ذهنم فریاد زد: -لعنت به تو!-

با اینکه برخی ممکن است بخواهند فراری‌ها را به خاطر قتل پدر مقصر بدانند، اما من اینطور فکر نمی‌کردم. من خدایی که طلب خون کرد را مقصر می‌دانستم. خدای مقدسی که خانواده‌ها را از هم پاشید و بی‌گناهان را تبعید کرد. موجودی نامرئی که بیشتر از موجودی که در جنگل زندگی می‌کرد ترسناک بود. کسی که پدرم سوگند وفا و ارادت تمام و کمال خود را برای او یاد کرده بود.

نگاهی به نامه انداختم که پشت آن، از روی کینه و بغض، نوشته بودم: -خدای سرخ واقعی نیست-. آن‌ها کلماتی بودند که هر بار که برای دعا کردن زانو می‌زدم مجموعه‌ام را می‌خراشیدند. همان کلماتی که به خاطر بی‌احترامی‌ام به او، با هر ضربه شلاق از لب‌هایم بیرون می‌زد. گفتن چنین چیزی مرا به فردی مرتد تبدیل می‌کرد. به یک جادوگر.

آه اگر کسی این نامه را پیدا می‌کرد و نوشته‌ام را می‌خواند، چه موضوع مورد بحث و غیبتی به کل محله‌ی لعنتی‌مان می‌داد، بعد هم به همین جنگل تبعید می‌شدم. البته، می‌توانستم آن را بسوزانم، و تمام شواهد کفرگویی‌ام از بین می‌رفت. اما دلم می‌خواست آن کلمات را به دست باد بسپارم و تماشا کنم که آن‌ها را جایی می‌برد که هیچ کس شجاعت بازپس‌گیری‌شان را ندارد.

به اعماق درختان گرسنه‌ای که آن‌ها را کامل می‌بلعید.

دهانم را برای فریادی که برای رهایی التماس می‌کرد، باز کردم. خشم و ناامیدی به قدری دور قلب و ریه‌هایم حلقه زده بود که نفس کشیدنم را آزاردهنده می‌کرد.

دهانم باز و با چشمانی تار شده با اشک به نامه خیره شدم و چیزی جز نفسی لرزان از من خارج نشد. مثل تمام دفعاتی که مجبور شده بودم در مواجهه با تمسخر و تحقیر و طردشدگی، آن‌ها را قورت دهم، احساسات در گلویم خفه شدند. در سن کم فهمیده بودم که صدای جیغ یک دختر چیزی جز بی‌تفاوتی به همراه ندارد. علاوه بر این، حالا چه اهمیتی داشت؟ پدر رفته و زندگی ما از آن روز به بعد دیگر مثل قبل نخواهد بود.

نامه بدون توجه به نگاه خیره‌ی من، شل شد و به سمت دیگر طاق نما به پرواز درآمد، جایی که روی زمین افتاد، به طرز عجیبی مثل ماهی بود که در گل تقلا می‌کرد. کلماتی که نوشته بودم در سراسر صفحه تکان می‌خوردند و با هر وزش نسیم در دید سوسو می‌زدند. تا اینکه کاغذ پوستی بالاخره آرام گرفت و عبارتی جدید در جایی که نوشته‌ی من بود ظاهر شد، با همان دست‌خط عجولانه‌ی خودم: -خدا یعنی مرگ-

با اخم فکر کردم شاید ناخواسته آن را نوشته‌ام.

اما اینطور نبود.

-خدا یعنی مرگ؟- اصلا یعنی چه؟

وقتی دستم را به سمت نامه در آن سوی طاق‌نمای ممنوعه دراز کردم، حالت گیج و آزاده‌ای روی گردنم خزید. باید آن کلمات را از نزدیک می‌دیدم تا تایید کنم که خیالاتی نشده‌ام. خم شدم تا آن را بردارم و رگه‌ای داغ از درد روی ساعدم پیچید.

«لعنتی!»

وقتی بازویم را بلند کردم دیدم آستین لباسم تا آرنج‌م پاره و خون از زیر بازویم به پایین سرازیر شده است. تکه استخوانی بی‌رحم که از طاق‌نما بیرون زده بود، بقایای پارچه‌ی پاره‌شده را به خود گرفت و بریدگی دستم را تایید کرد، تکه‌ای تور کوچک که آغشته به خون بود از نوک تیزش لیز خورد. وقتی صدای خش خشی از درختان بلند شد، ابروهایم محکم‌تر در هم گره خوردند و درحالی که نگاه می‌کردم، حلقه‌های دود سفیدی از استخوان بیرون می‌زد و به یک باره قطرات قرمز خون، سیاه شد.

نوری در مقابل چشمانم می‌درخشید، انگار تمام جنگل با درخششی نیمه شفاف پوشانده شده است. با این منظره نفس نفس زدم، چشمانم به آن صحنه خیره شد و سعی کردم بفهمم چیزی که می‌بینم واقعی است یا نه. داستان‌هایی از دریانوردان شنیده بودم که بر روی دیواری درخشان، کیلومترها دورتر از خشکی به سر می‌برند، دیواری که مسیریابی‌شان را تغییر داد و آن‌ها را به همان جایی که از آن آمده بودند، برگرداند. با این حال، افراد خوش‌شانسی بودند. می‌گویند برخی دیگر توسط آب‌هایی که خط دیدشان تا آسمان‌ها می‌رسد بلعیده شده و کشتی‌هایشان دیگر دیده نشدند.

گری لیگ ۳۵

در حالی که بازوی زخمی‌ام را در آغوش گرفتم، وزش شدیدی، نامه را از روی زمین بلند کرد و کاغذ سفید روشن را بیشتر و بیشتر به اعماق درختان تیره برد.

نسیم بی سر و پا، موهایم را از گیره‌ی گل رز سیاهشان شل کرد و پیچک‌های بلند و سرکش روی پوستم را شیب‌وار آشفته کرد، افکار هولناکی به سرم زد که اگر باد کاغذ را به فرماندار یا ساکتون کرین برساند، چه اتفاقی خواهد افتاد.

یا شاید ترسم از این بود که حتی اگر چنین می‌شد هم برایم مهم نبود. سپس باد به همان سرعتی که آمد، از بین رفت. سکوتی وهم‌انگیز استخوان‌هایم را می‌لرزاند و محو شدن نامه را تماشا کردم. رفت.

با نگاه به خونی که هنوز از بریدگی دستم بیرون می‌زند، به سمت خانه برگشتم تا آن را بشویم.

صدای تق تقی توجه‌ام را جلب کرد.

مانند کمی پیش، در جنگل مه‌آلود دنبال منبع آن گشتم. ساکت. آرام.

هیچ.

صدای ضعیف قهقهه‌ی شبح مانند کودکی از میان درختان بلند شد. صدای خوشایندی زمزمه کرد: «میویش.» شنیدن نامم لرزی بر بدنم انداخت.

نگاهی به درختان سیاه و پنهان در سایه انداختم و یکی از قوانین اساسی جنگل را به یاد آوردم: -هرگز به نام خودت جواب نده.-

صدا با تکرار کلمات روی کاغذ گفت: -خدا یعنی مرگ.-

انفجار سیاهی از ورودی طاق به سمتم آمد و مرا به زمین کوبید.

زمین پوشیده از سرما و یخ به ستون فقراتم برخورد و هوا را از ریه‌هایم بیرون کرد و با سرفه‌ای به پهلو چرخیدم. آواز کلاغ‌های آسمان بلند شد و صدای بال زدن محکم‌شان موقعیت‌شان را نشان می‌داد. آن‌ها طوری به سمتم شیرجه زدند که انگار چیزی آن‌ها را ترسانده است، قلب خودم در سینه‌ام محکم می‌کوبید و ریه‌هایم دوباره جان گرفتند.